

اصغر دونه گیر

از صبح که دستدوز جدید با قامت بلند و صورتی کشیده وارد کارگاه شده بود، اصغر دونه گیر نگاهش نکرده بود، یا اگر هم کرده بود، نگاهی بود از سر حسرت به آن چشمهای درشت سیاه و گونه‌هایی که یادآور سیب گلاب بود و مخصوصاً آن دو چال کوچک روی گونه‌اش.

فایده‌ای نداشت. پس از هشت سالی که اصغر دونه گیر تو کارگاههای مختلف تریکو کار کرده بود، دیگر می‌دانست که نگاه کردن به این چهره - اگر چه زیباتر از همه چهره‌هایی بود که تا امروز دیده بود - بی‌فایده است. وقتی که تا همین یکی دو ساعت دیگر، یا در نهایت تا یکی دو روز آینده آقای طهماسبی، صاحب کار می‌آمد و به بهانه بستن بندی کارها دخترک را می‌برد توی انبار، دیگر به یاد سپردن چهره‌اش یا چشمهای درشتی که اکنون حالتی معصومانه داشت، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد.

اصغر دونه گیر فقط به بلوزها نگاه می‌کرد، به بلوزهای بچگانه و به سوراخهای نوار که شبیه هشت هزار و هشتصد و هشتاد و هشت بود. نوارها را یکی یکی از روی زانوبندش برمی‌داشت، پلاتینهای ماشین را توی سوراخهای هشت هزار و هشتصد و هشتاد و هشت فرو می‌کرد، وقتی که نوارها همه پلاتینها را پُر می‌کرد، حلقه سانتیمتر را که دور تنه ماشین بود،

نوبت رقص من . اصغر دونه گیر / ۲

می چرخاند، میل سفید را از روی ماشین برمی داشت، دوازده سانت، دوازده سانت، روی نوارها علامت می گذاشت، بعد، بلوزها را یکی یکی از توی جعبه سمت راستش برمی داشت، روی نوارها می زد، آن وقت اهرم زیر طلق ماشین را با دست راست پایین می زد و سوزن را درست روی اولین دونه نوار میزان می کرد و همان طور که اهرم را بالا می زد، با پای راست دکمه پدال را فشار می داد، بعد هم برای اینکه چشمش به دخترک نیفتد، فقط به حرکت سوزن نگاه می کرد که بالا و پایین می رفت یا به حرکت دستهای غلام، که سمت راستش پشت زیگزال نشسته بود؛ با این همه هر از گاهی دخترک را می دید که روبه رویش نشسته است و یاد انبار می افتاد و اندوه همه تنش را می انباشت.

ظهر هم که با غلام زیگزالدوز از کارگاه بیرون آمد و از چهار راه استانبول گذشت و وارد ساختمان پلاسکو شد و رفت توی سالن غذاخوری پلاسکو که بوی قرمه سبزی می داد و ترشی و راگو، سعی کرد فقط به ماکارونی های روی ظرف نگاه کند و به حلقه حلقه هویجهایش و به بخاری که از روی ظرف راگو بلند می شد. وقتی هم آقا عبدالله آمد و ظرف خالی غذا را برداشت و روی میز را دستمال کشید و کارگری که شبیه «بروس لی» بود دوتا چای آورد و گذاشت روی میز، اصغر دونه گیر فقط به موهای کوتاه او نگاه کرد و به استکانهای کمرباریک و به فناری کوچک زردی که با چهچه بلندش همه سالن را روی سرش گذاشته بود؛ بعد هم که چایش را خورد و شانه به شانه غلام از سالن غذاخوری بیرون آمد، فقط به کودکی اش فکر می کرد، به آن وقت که نه کلمه دستدوز را می شناخت و نه انبار را، به آن وقت که فقط تپله های رنگارنگ را می شناخت و سگهای کوچک دردار را که هر کدامشان اسمی داشتند و جمیله دختر اسمال گردو فروش را که بهتر از همه پسرهای محل تپله انگشتی بازی می کرد و با این همه معلوم نبود چرا دختر است.

این ها مال صبح بود، اما بعد از ظهر، وقتی که صاحب کار با چهره بشاش و چشمهای وق زده ای که به قول اصغر دونه گیر می خواست همه دستدوزهای دنیا را درسته قورت بدهد، وارد شد و به همان شیوه همیشگی گفت خسته نباشین و رفت طرف میز دستدوزی و به کارهایی که دخترک دوخته بود، نگاه کرد، و راجع به انبار باهاش حرف زد و بسته بندی، و دخترک گفت نه! و اصغر دونه گیر شنید که من تو انبار کار نمی کنم! آرزوی چندین و چند

نوبت رقص من . اصغر دونه گیر / ۳

ساله اصغر آقا جامه عمل پوشید و چشمهایش برق زد و شست دست راستش پشت سر آقای طهماسبی و کنار نخپر دونه گیری راست شد:
- بفرما!

و زندگی اش آغاز شد، آغازی چنان ناگهانی که دست و پایش را گم کرد و شروع کرد به کار؛ هشت هزار و هشتصد و هشتاد و هشت، هشت هزار و هشتصد و هشتاد و هشت. و وقتی که آقای طهماسبی با لب و لوجه آویزان از خیاطخانه بیرون رفت، اصغر دونه گیر یاد آن چشمهای درشت سیاه افتاد و یاد عهد کهنسال قدیمی اش:

- اسمت چیه؟

- مهری.

- مهری؟

- بله.

و بلند شد و داد زد مهری! و تا مهری آمد بگوید هان، اصغر دونه گیر دستش را گرفت و از پشت میز دستدوزی بلندش کرد و تا او آمد موقعتش را درک کند، اصغر از خیاط خانه بیرون بردش و از کنار انبار گذشت و از جلو آقای طهماسبی که توی دفتر نشسته بود، و با حرکت دستی در را گشود.

- کجا می بریم؟

- هشت ساله که منتظرتم.

و یک بار دیگر به چشمهایش نگاه کرد و به آن دو چال کوچک روی گونه اش و همان طور که مچ دستش را گرفته بود، از همه پله های پاساژ پایین دوید، از در پاساژ بیرون زد، و توی پیاده رو، کنار موتورش خم شد، زنجیری را که به تنه موتور بود و به درخت، با حرکت دستی پاره کرد، موتور را از روی جک انداخت، و موتور که گازی بود و قدیمی و اوراق، لوله آگزوزش افتاد و با این همه به نیمه رکابی روشن شد و صدای پت پتش نه تنها پیاده رو که تمام خیابان را پُر کرد.

- مهری!

و مهری که برای اولین بار صدای مردی از این گونه را می شنید، به جای اینکه بگوید

نوبت رقص من . اصغر دونه گیر / ۴

چادرم، دستش را گذاشت روی شانه استخوانی اصغر و چنان ترک زین پرید که روسری اش افتاد و موهای سیاه بلندش پریشان باد شد.

- محکم منو بگیر!

و اصغر گاز داد و:

- محکم منو بگیر!

و مهری دو دست گرم و مهربان شد، قرار گرفته روی سینه او.

- محکم!

و مهری دو دست گرم و مهربان و لرزان شد، روی سینه استخوانی او که بتواند با خاطری آسوده از لابه لای ماشینهای خیابان استانبول بگذرد که بوی ماهی می داد و بوی پای مرغ گندیده.

- مواظب پاهات باش!

و وارد لاله زار شود که شلوغ بود و بوی «جمیله» را می داد و بوی «روحپرور» و «سوسن» و «آغاسی» را، و بعدتر از میدان بزرگ توپخانه بگذرد که سوارش آن دو بودند و یال بلند افشان اسبش، موهای دخترک:

- مهری!

و انگشتهای گوشتالود مهری درهم شد و موتر از فراز جوی لب پریده گذشت، و از کوچه ای که پُریچ و خم بود و از خیابانی دراز، و کوچه ای دیگر.

- محکم تر!

و دیگر تنها باد بود و خاک، و با این همه چشمهای کوچک میشی می توانست از میان پلکهای نیمه باز هم غبار را بشکافد و پیش رود.

- چشماتو بند!

و موتور بالا می جهید و پایین می افتاد، بالا می جهید و پایین، و اصغر با همان ترفند همیشگی، نیمه ایستاده بر پنجه رکاب، پیش می رفت و پیش می رفت تا آنجا که دیگر غبار فرو نشست و جهان کوچه باریکی شد که نشستن دوتا بچه چهار پنج ساله، همه پهنایش را سد کرده بود.

- عقب!

و بچه‌ها با همان سرعتی که موتور پیش می‌آمد، پس رفتند و پشت به در چوبی کهنه‌
انتهای کوچه ایستادند و اصغر دونه‌گیر پاشنه کفشهایش را که مطمئن‌ترین ترمز بود، زمین
گذاشت و جلو در ترمز کرد، و دستهایش را از روی فرمان برداشت و به دستهای سرخ و
سفید مه‌ری که هنوز سینه‌ او را چسبیده بود نگاه کرد، و اولین نفس عمیق زندگی‌اش را
کشید.

- نه!

و مه‌ری که با صدای او به خود آمد، از موتور پیاده شد و پیرزنی را در عمق راهرو دید و
بعد اصغر دونه‌گیر را که موتور را روی جک می‌زد، و بعدتر چادر به کمر بسته پیرزن را دید
و دستهایش را که تا آنج از کف صابون سفید بود.

- اینجا کجاس؟

- پیداش کردم نه!

پیرزن دوید طرف مه‌ری که موهایش غبارگرفته بود و پریشان:

- قربونت برم الهی!

و قبل از اینکه سرپای دختر را برانداز کند و بلوز نارنجی‌اش را ببیند و دامن بلندش را
که پُر از گل‌های ریز بود، بغلش کرد، و از شادی همه کف‌صابونهای دستش را به پشت او
مالید، بعد پس‌پس رفت و به چشمهای درشت مه‌ری خیره شد، و همان طور که محو مه‌ری
بود، دوید توی راهرو، از حیاط گذشت، از کنار حوض و تشت رخت هم، و از شش پله‌ای که
به زیر زمین، به اتاقشان می‌رسید پایین رفت و به اصغر کمک کرد تا آنچه را که دارد توی
چادر شبی بیچد و بیاورد توی کوچه و بعد، پیرزن اشکهایش را با گوشه چادرش پاک کند و
بگوید با خودش عهد کرده بود هر وقت پیدات کنه، همه زندگی شو به پات بریزه.

مه‌ری خم شد، چادر شب را باز کرد، و به همه زندگی او نگاه کرد که یک دست
رختخواب بود، یک تخت سفری، یک ضبط‌صوت کوچک فیلیپس، دوتا نوار «آغاسی» که
ضبط سرتاسرش را جویده بود، یک قالیچه خرسک که چون عمر درازی داشت، پشمهایش
خودبه‌خود می‌ریخت، و یک شانه دندان‌شکسته.

نوبت رقص من . اصغر دونه گیر / ۶

- خدایا!

و یک عکس تفنگ به دست از «دلیپ کمار» که چون یاغی قهاری بود، اصغر دونه گیر همیشه کف گرگی اش را به خاطر داشت، یکی هم مال آن هنرپیشه خوبی بود که چانه اش سوراخ بود و از همه آنها مهم تر چیزی بود که پیرزن فراموش کرده بود، و به همین خاطر برگشت به طرف اتاق و دوباره تو قاب در پیدایش شد: بیا ننه، اینم شورتاش. سه تاس. و اشکهایش را با گوشه یکی از آنها پاک کرد:

- کنتواریه، خودم برایش دوخته ام!

و تا مهری آمد چیزی بگوید، اصغر سویچ موتور را کف دست او گذاشت:

- نوکرتم!

و راه افتاد، از کوچه باریک بیرون آمد و از خیابان سراسر خاکی، که بوی سیب گلاب می داد و بوی مهری را، و راهی را که آمده بود، بازگشت و همه صد و شصت و هشت پله پاساژ را بالا رفت و به کارگاه رسید، به خیاطخانه ای که دیگر همان خیاطخانه همیشه نبود، و پشت ماشین دونه گیری نشست، پشت ماشینی که با هر حرکت سوزنی، حرفی از حرفهای نام مهری را روی سوراخهای نوار بلوزهای سه دکمه می دوخت، روی نوارهایی که سوراخهای هشت هزار و هشتصد و هشتاد و هشت بود.